



## مولوی، دیوان شمس، شماره ۱۸۲۷

دوش چه خورده‌ای دلا راست بگو نهان مکن  
چون خمشان بی‌گنه روی بر آسمان مکن

باده خاص خورده‌ای نقل خلاص خورده‌ای  
بوی شراب می زند خریزه در دهان مکن

روز الست جان تو خورد میی ز خوان تو  
خواجه لامکان تویی بندگی مکان مکن

دوش شراب ریختی وز بر ما گریختی  
بار دگر گرفتمت بار دگر چنان مکن

من همگی تراستم مست می وفاستم  
با تو چو تیر راستم تیر مرا کمان مکن

ای دل پاره پاره‌ام دیدن او است چاره‌ام  
او است پناه و پشت من تکیه بر این جهان مکن

ای همه خلق نای تو پر شده از نوای تو  
گر نه سماع باره‌ای دست به نای جان مکن

نفع نفخت کرده‌ای در همه دردمیده‌ای  
چون دم توست جان نی بینی ما فغان مکن

کار دلم به جان رسد کارد به استخوان رسد  
ناله کنم بگویدم دم مزن و بیان مکن

ناله مکن که تا که من ناله کنم برای تو  
گرگ تویی شبان منم خویش چو من شبان مکن

هر بن بامداد تو جانب ما کشی سبو  
کای تو بدیده روی من روی به این و آن مکن

شیر چشید موسی از مادر خویش ناشتا  
گفت که مادرت منم میل به دایگان مکن

باده بیوش مات شو جمله تن حیات شو  
باده چون عقیق بین یاد عقیق کان مکن

باده عام از برون باده عارف از درون  
بوی دهان بیان کند تو به زبان بیان مکن

از تبریز شمس دین می رسدم چو ماه نو  
چشم سوی چراغ کن سوی چراغدان مکن